

خالهای شکسته

خیزان خلیل خیزان

ترجمه‌ی حبیب‌الله رجبی

ترجمه از متن عربی

چاپ: پدیده گونینترک

چاپ دوم: پاییز ۱۳۸۴

لیتوگرافی: گلشید

شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه

قیمت: ۱۳۰۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۸۰۹۷۱۸۶-۱

ISBN: 964-8097-18-6

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

نشانی: تهران ابتدای بلوار کشاورز خیابان

دکتر محمد قریب کوی حاجت پلاک ۳۴ واحد

مکتف تلفن ۶۶۲۲۲۲۹-۶۶۲۲۱۳۳



Chirran, Kahlil

خیزان خلیل خیزان

کتابخانه ملی ایران

کتابخانه ملی ایران

کتابخانه ملی ایران

کتابخانه ملی ایران

کتابخانه ملی ایران

کتابخانه ملی ایران

کتابخانه ملی ایران

کتابخانه ملی ایران

کتابخانه ملی ایران

فهرست مطالب

۱۱	سراغاز.....
۱۵	اندوه کنگ.....
۲۱	دست سرنوشت.....
۲۷	در آستان معبد.....
۳۳	آتش سفید.....
۳۹	طوفان.....
۴۹	دریاچه‌ی آتش.....
۵۷	روبروی عرش مرگ.....
۷۱	در میان آشتروت و مسیح.....
۷۵	ایثار.....
۸۱	راه نجات.....

این کتاب به کسی تقدیم می‌شود که
با پلک‌هایی یخ زده به خورشید چشم می‌دوزد
و یا انگشتانی که نمی‌لرزند آتش را می‌گیرد
و آوای روح کلی را در میان ضجبه‌ی کوردلان
می‌شنود.

به... M.E.H

جبران

◆ سرآغاز

در سن هیجده سالگی بودم،
عشق چشم‌هایم را با پرتو افسون‌گرش گشود و برای
نخستین بار بود که روحم را با انگشتان آتشین گرفت.
«سلمی کرامه» نخستین زنی است که روحم را با زیبایی‌اش
بیدار کرد و در برابرم به سوی عشق آسمانی گام برداشت
در حالی که روزها همچون رؤیاها می‌گذشت و شب‌ها مانند
جشن‌ها سپری می‌شد.

سلمی پرستش زیبایی را با زیبایی‌اش به من آموخت و با
حرکاتش اسرار عشق را نشانم داد.
و او بود که نخستین بیت از قصیده‌ی زندگی معنوی بر
گوشم نواخت.

کدامین جوان نخستین دختری را به یاد نمی‌آورد که او را با
حلاوت و زیبایی کشنده‌اش بیدار کرده است؟

پیش از آن که عصیان و طعم میوه‌ی خیر و شر را بچشم، مرا با
اکراه از بهشت عشق دور ساخت.

و امروز و با سپری شدن سال‌های تاریک و محو شدن
آثار آن روزها، دیگر چیزی از آن خواب زیبا برای من باقی
نمانده است، جز اندکی خاطراتی دردمند که همچون بال‌های
پنهان و غیبی در اطراف سرم می‌چرخند و آه و اندوه را در
درون سینه به هیجان در می‌آورد و اشک‌های یأس و دریغ را
در چشم‌هایم سرازیر می‌کند...

و سلمی، سلمای شیرین سخن و زیبا، به آن سوی شفق
کبود رفت و دیگر هیچ اثری در این جهان خاکی از خود باقی
نگذاشت جز اندوه و درد در دلم و سنگ گوری زیر سایه‌ی
درختان سرو...

آن گور و آن دل، همه آنچه که باقی مانده است تا درباری
سلمی کرامه سخن بگوید. اما، آرامشی که در درون گورها
است، راز پنهان خدایان را که در ظلمات قبر نگه می‌دارند،
فاش نمی‌سازند.

و شما، دوستان روزگار جوانی که اکنون در بیروت
پراکنده شده‌اید!
هرگاه از کنار آن گورستان نزدیک جنگل صنوبر بگذرید،
سکوت کنید و با گام‌هایی آهسته وارد آن شوید. مبادا آرامش
خفتگان زیر خاک را بشکیند.

در کنار قبر سلمی با احترام بایستید و سلام مرا به خاک
برسانید که او را در آغوش گرفته است و مرا به یاد آورید و با

چه کسی از ما در اشتیاق آن لحظه‌ی غریب ذوب نگردد؟
لحظه‌ای که ناگهان تمام وجود را دگرگون سازد و درون با
انفعالات لذت‌بخش و با تلخی راز نگه داشتن وسعت یابد.

لحظه‌ای سرشار از اشک و شوق و شب زنده‌داری است.
هر جوانی برای خود سلمی دارد. در غفلت بهار زندگی
ظاهر می‌شود و برای تنهایی معنایی سحرآمیز می‌گذارد و
وحشت روزها را به انس و آرامش و شب‌ها را به نغمه‌ها مبدل
می‌سازد.

در میان اثرگذارای طبیعت و نورشده‌های الهام‌بخش
سرگردان بوم.

واژه‌ی عشق از لب‌های سلمی در گوش درونم طنین انداز
شد.

در آن موقع زندگی من تهی و بی حاصل و سرد بود.
درست مانند خواب آدم در بهشت. ناگهان سلمی همچون
ستونی از نور در برابرم هویدا شد. آری! سلمی حوای دل پر
ریمز و رازم بود.

گه این وجود را به من آموخت و دلم را همچون آینه در
برابر این اشباح نصب نمود. نخستین حوای آدم را با اراده و
خواست خودش از بهشت بیرون راند اما سلمی مرا با حلاوت
شیرینش و اراده‌ی من به درون بهشت عشق و پاک‌ی‌ها برد. اما
سرنوشت نخستین انسان مانند سرنوشت من نبود.

شمسیر آتشی که او را از بهشت برین بیرون راند همان
شمسیری است که مرا با تیزی درخشانش به وحشت انداخت و

خود بگویند:

آرزوهای آن مرد جوان اینجا دفن شده است.

جوانی که سرنوشت او را به آن سوی دریاها تبعید نمود.

اینجا آرزوهایش متواری شدند و شادای‌هایش منزوی گشتند و اشک‌هایش سرازیر شدند و لبخندش از میان رفت.

اندوه او در میان این گورهای گنگ با درختان پید و سرو

می‌روید و روح او هر شب با خاطرات آنس می‌گیرد و بر روی

این قبر پر و بال می‌زند و با ارواح وحشت و تنهایی ناله‌های

حزن و اندوه را زمزمه می‌کند و برای دوشیزه‌ای که دیروز

نغمه‌ای خوش الحان در میان لب‌های زندگی بود، با شاخه‌ی

درختان سوگواری می‌کند، نغمه‌ای که امروز به صورت راز

خاموش در دل زمین درآمده است.

ای دوستان دوران جوانی!

شما را به معشوقه‌هایتان سوگند می‌دهم!

بر روی گور دلداده‌ام شاخه گلی بگذارید. شاید یکی از

برگ‌هایش همچون قطره‌ی شبنم که از چشمان صبح در میان

برگ‌های گلی پژمرده فرو می‌ریزد، قطره‌ای بچکاند!

◆ اندوه گنگ

ای مردم!

شادمانه سپیده‌دم جوانی را به یاد می‌آورید و برگذشت

آن افسوس می‌خورید ولی من مانند یک آزاده که دیوار

زندانی و سنگینی بندهایش را به یاد می‌آورده، دوران

جوانی‌ام را به یاد می‌آورم.

شما سال‌های بین کودکی و جوانی را دوری طلایی

می‌نامید که خستگی‌های دهر را تمسخر می‌کند و بر سر

گرفتاری‌ها و اندوه‌ها همچون زنبوری که از برکه‌های آلوده

می‌گذرد تا به گلستان‌ها برسد، به پرواز در می‌آید. اما من

نمی‌توانم سال‌های جوانی را چیزی جز زمان رنج‌های

پنهان و گنگ بنامم.

زمانی که دلم را اندوهگین کرد و همچون طوفان‌ها به

هیجان آورد و با بزرگ شدن، دل او نیز افزونی یافت و

آن دوران رنج می داد،
همچون یک شاهین که با دیدن پرنندگان مهاجر که
آزادانه در فضای پهناور پرواز می کنند، در میان میله های
قفص درد می کشد.

همان مکانی است که سینه ام را به درد می آورد و
اندیشه ام را تلخ می کند و با انگشتان حیرت نغابی از یأس و
اندوه برای دلم می بافتد.

سبب این همه اندوه را نمی دانستم و هرگاه ابرهای
رنگین کمالتش را می دیدم احساس دلتنگی می کردم.

و هرگاه آواز پرنده یا آوای چشمه را می شنیدم
غمگینانه می ایستادم درحالی که سبب آن همه غم را
نمی دانستم.

می گویند غفلت گهواره ی تنهایی است و تنهایی
خواهگه آسایش.

شاید چنین چیزی برای کسانی درست باشد که مرده به
دنیا بیایند و همچون اجسام سردی جنب و جوش در خاک
زندگی می کنند.

اما اگر غفلت کور در جوار طوفان های بیدار باشد، از
سقوط سخت تر و از مرگ تلخ تر خواهد بود.

جوان احساساتی که بسیار احساس می کند و اندک
می شناسد، بدبخت ترین مخلوقات در برابر خورشید است
زیرا روحش همچنان در میان دو قدرت بزرگ می ایستد؛
قدرتی پنهان که او را به پرواز در می آورد و زیبایی

هنوز روزنه ای برای گریز پیدا نکرده بود که عشق وارد آن
شد و درهایش را گشود و در پیچه هایش را باز نمود.

عشق زبانه را آزاد کرد؛

پس به سخن آمدم.

و چشم هایم را دریدید؛

پس گریستم.

و گلویم را گشودید؛

پس آه کشیدم و ناله سر دادم.

ای مردم!

باغ ها و بوستان ها و کوچه و میدان هایی که در آن بازی
می کردید و شاهد بازی تان بود را به یاد می آورید.

من نیز آن سرزمین زیبا واقع در شمال لبنان را به یاد
می آورم.

هرگاه چشم هایم را می بندم آن دژه های افسونگر و
طلایی را مشاهده می کنم و آن کوه های بلند و سر به فلک
کشیده را می بینم.

هرگاه گوشم را می بندم تا غوغای جامعه را نشنوم،
صدای جریان آب در جویبارها و به هم خوردن برگ
شاخه ها را می شنوم.

اکنون آن زیبایی ها را به یاد می آورم و مشتاق تر
می شوم، همچنان که طفل شیرخوار مشتاق سینه ی مادرش
شود.

این همان مکانی است که روح زندانی ام را در ظلمات

هستی را از پشت ابرها و مه رؤیاهای نشانش می‌دهد.
و قدرتی آشکار که او را در زمین مقید می‌سازد و بر
دیدگانش غبار می‌نشانند و در تاریکی هراس انگیزش
رهایش می‌کند تا سرگشته و گم شود.

اندوه و ناامیدی دارای دستان ابریشمی است. دستانی
نیرومند که بر دل‌ها می‌فشارد و در تنهایی به درد می‌آورد.
تنهایی هم‌پیمان اندوه است همچنان که یار و یاور هر
جنبش معنوی نیز هست و روح آن جوان افسرده و تنها شبیه
گل زنبق سپیدی است که چون بشکند در برابر نسیم به لرزه
در می‌آید و دلش را می‌گشاید تا پرتوی فجر وارد آن شود
اما شب هنگام برگ‌هایش را می‌بندد.

او نمی‌توانست خود را چون دیگر دوستانش سرگرم
کند. زندگی در برابرش زندان تنگ و تاریکی است که پر
از تار عنکبوتان و در گوشه و کنارش صدای حشرات
شنیده می‌شود.

من در آغاز جوانی دچار اندوه شدیدی شده‌ام!
این اندوه ناشی از نیاز به یک سرگرم‌کننده‌ای نبود زیرا
از همه چیز برخوردار بودم و هر جا که می‌رفتم می‌توانستم
دوستان بسیاری پیدا کنم.

اندوه من ناشی از یک بیماری غریزی و روحی است که
مرا به تنهایی و گوشه‌گیری علاقه‌مند می‌ساخت و تمام
خواسته‌ها و میل به سرگرمی و بازی را در درونم می‌کشت و
بال جوانی را از دوشم برداشت و آن را شکست و مرا در

برابر هستی همچون برکه‌ی آب واقع در میان کوه‌ها مبدل
ساخت که در آرامش حزن‌آورش چهره و آثار ارواح و
سایه‌ها و رنگ ابرها و خطوط شاخه‌ها را در خود منعکس
می‌کنم. اما هیچ راهی نیافتم تا به صورت رودی در آم‌م که
آواز خوان به سوی دریا سرازیر شوم.

زندگی من پیش از آنکه به سن هیجده سالگی برسم،
چنین بود و چنین گذشت.

گویم بر قلعه‌ی کوهی ایستاده بودم و به جهان
می‌نگریستم و راه بشریت و مرغزارهای امپالشان و
صحرائی رنجشان و غارهای آیین و سنت‌هایشان را
می‌دیدم.

در همان سال بود که دوباره متولد شدم.
مردی که رنج و اندوه او را نژاید و عشق وی را در
گهواره‌ی رؤیاهای نخواستند، زندگی‌اش همچون برگ‌گی تهی و
سفید در کتاب هستی می‌ماند.

در آن سال بود که فرشتگان آسمانی را دیدم که با
چشمان زنی زیبا به من نگاه می‌کردند.

اما در همان زن، اهریمنان دوزخ را نیز دیدم که در
سینه‌ی مردی تپه‌کار می‌دویدند و ضربه‌ی سر می‌دادند.

آن که فرشتگان و اهریمنان را در زیبایی‌ها و زشتی‌های
زندگی نبیند، دل او از شناخت دور می‌ماند و جاننش از
احساس تهی می‌گردد!

◆ دست سرنوشت

در بهار آن سال که پر از عجایب و شگفتی‌ها بود، در

بیروت بسر می‌بردیم.

ماه فروردین، باغ‌ها و بوستان‌های شهر را پر از شکوفه و

گیاهان کرده بود و گویی زمین می‌خواست رازهایش را

برای آسمان آشکار سازد.

درختان بادام و سیب با دانه‌های سفید و خوشبو مزین

شده و همچون حوریانی درخشان در میان خانه‌ها بوده و

گویی طبیعت آنان را مثل عروسان برای فرزندان شعر و

خیال فرستاده باشد.

بهار در همه جا زیبا است اما در سرزمین شام زیباتر

است...

بهار روح رب النوع ناشناخته‌ای است که با سرعت در

زمین می‌گردد اما چون به سرزمین شام می‌رسد، آهسته گام

بود گذاشت و کوشید خاطره‌ی گم شده و قدیمی را به دست آورد آنگاه لبخند زد و نزدیکتر شد و گفت:

شما فرزند یکی از بهترین دوستان دوران جوانی من هستید! چقدر از دیدن شما خوشحالم.

با شنیدن این سخن آرامش عجیبی به من دست داد؛ یک احساس غریزی بود که گنجشک را پیش از طوفان به لانه‌اش باز می‌گرداند.

چون همگی نشستم شروع به نقل خاطرات گذشته و روزهای جوانی و دوستی او با پدرم کردم. از سال‌هایی سخن گفتم که توسط زمان پیچ شده و در سینه‌اش به خاک سپرد...

پیرمردها مانند مشتاقان وطن از دوران جوانی خود یاد می‌کنند و خاطرات گذشته را بسان شاعران می‌سرایند. روح آنان در گذشته بسر می‌برد زیرا «حال» بدون اعتنا از کنارشان می‌گذرد و «آینده» نیز در دیدگان‌شان مه‌آلود و همچون تاریکی کور متجلی می‌شود.

مدتی بر همین منوال گذشت. ناگهان فارس کرامه از جا برخاست و برای خدا حافظی دستم را گرفت و گفت: بیست سال است که پدرت را ندیده‌ام. اکنون دوست دارم بارها تو را به جای او ببینم!

از وی تشکر نمودم و قول دادم به خواسته‌اش عمل کنم. و چون فارس بیرون رفت از دوستم خواستم تا مرا از او بیشتر مطلع سازد. لذا با احتیاط گفتم:

بر می‌دارد و به پشت سر می‌نگرد و با ارواح و پیامبران که در آسمان بسر می‌برند، مأنوس می‌شود و با جویبارهای یهود سروده‌های ماندگار سلیمان می‌خواند و خاطرات گذشته را با درختان کاج و صنوبر لبنان تکرار می‌کند.

و اما بیروت، بهار این شهر از دیگر فصل‌ها زیباتر است. زیرا دیگر خبری از سرمای زمستان یا غبار تابستان نیست و در میان موسم باران زمستانی و گرمای تابستان همچون دوشیزه‌ای زیبا می‌شود که خود را با آب چشمه شستشو داده و در کنار آن نشسته تا جسمش را با نور خورشید خشک کند.

در چنین فصلی و در یکی از روزهای مست‌کننده که با لبخند‌هایش احیا می‌کند، برای دیدن دوستی که در خانه‌ای دور از هیاهوی مردم زندگی می‌کرده، رفتم.

هر دو سرگرم گفتگو بودیم و آرزوهایمان را با سخن نقش می‌بستیم که ناگهان پیرمردی در سن شصت و پنج سالگی وارد خانه شد. اگرچه لباس‌های ساده‌ای داشت اما نوعی هیبت و وقار در آثار چهره‌اش دیده می‌شد. هنوز دست‌هایم را برای مصافحه دراز نکرده بودم که دوستم ایستاد و به من گفت:

جناب «فارس کرامه» را به شما معرفی می‌کنم؛ سپس نامم را به او گفتم.

پیرمرد با شنیدن نام فامیلی‌ام انگشت بر پیشانی‌اش که موهای سفید سرش همچون برف بر روی آن سرازیر شده

او یکی از ثروتمندان بیروت است. یکی از انگشت شماری است که به این جهان می‌آیند و می‌روند اما به کسی آزاری نمی‌رسانند. البته چنین اشخاصی غالباً مظلوم و بدبختند! زیرا راه حقه بازی و فریبکاری که اکثر مردم بدان متوسل می‌شوند را نمی‌شناسند. فارس کرامه دختری دارد که با او در خانهای بزرگ اما تنها زندگی می‌کند. رفتار و کردارش درست شبیه رفتار و کردار پدرش است و از لحاظ زیبایی و ظرافت و نازک طبعی در نوع خود بی نظیر است! اما او نیز مانند پدرش غمگین است زیرا ثروت پدر او را بر لبه‌ی پرتگاهی تاریک و وحشتناک قرار داده است! دوستم این جملات را با لحنی غمگین بیان نمود آنگاه گفت:

فارس کرامه یک پیر مرد خوش قلب و بخشنده است اما اراده‌ای ضعیفی دارد و در برابر مردم همچون تاینایی است که با ریایشان رهنمون می‌شود و مانند گنگی است که مطامع شان جلوی او را می‌گیرد. دخترش هم به رغم داشتن روح بزرگ ولی مطیع اراده‌ی پدرش می‌باشد و این همان رازی است که در زندگی این دو مخفی مانده است.

یکی از افراد ریاکاران و پست و طماع به این راز پی برد!

آنچه می‌توانستم درباره‌ی فارس کرامه و دخترش بگویم برایت گفته‌ام و دیگر چیز بیشتری را از من می‌پرس زیرا ذکر این وقایع تلخ برای من بسیار سخت و دشوار

است!

من بعدها متوجه شدم که مطران، زشتی‌هایش را پشت انجیل پنهان می‌کرد و آنها را در برابر مردم به شکل فضیلت‌ها در می‌آورد. مطران یکی از صاحبان منصب دینی است که ارواح و اجسام مردم از او می‌هراسیدند و گردن‌هایشان را همچون چهارپایان در برابر قصاب خم می‌کردند!

برادرزاده‌ی مطران نیز از لحاظ مکر و فریب نظیر عمویش بود و همچون کژدم و افعی رفتار می‌کرد و می‌اندیشید.

مطران با لباس مذهبی وسط برادرزاده‌اش و دختر فارس کرامه ایستاد و دست‌های گناه آلودش را بلند کرد و تاج ازدواج را بر سر هر دو نهاد اما در واقع او پیکر دختری پاک را به مرداری متعفن مقید ساخت و با استفاده از جملات مذهبی روح آسمانی را به جسمی خاکی پیوند داد و دل روز را در قفس شب زندانی کرد!

دوستم به سوی پنجره سر برگرداند و به آسمان چشم دوخت و گویی به دنبال کشف اسرار روز و شب در میان فضای بی کران بود.

از جا برخاستم و چون دستش را برای خدا حافظی گرفتم، گفتم:

در آینده‌ای بسیار نزدیک به دیدار فارس کرامه خواهم رفت زیرا به او وعده دادم و به خاطر احترام به دوستی او با

پدرم خُلف وعده نمی‌کنم!
دوست جوان اندکی با تعجب به من نگاه کرد و
چهره‌اش دگرگون شد آنگاه نگاهش به نگاه یک پیام‌آور
در ژرفای ارواح مبدل گردید و اندکی لب‌هایش مرتعش
شدند اما چیزی نگفت.

او را رها کردم درحالی که هنوز نگاه عجیبی به من
می‌کرد؛ نگاهی که معنای آن را نفهمیدم تا اینکه خود را از
جهان مادی و کثی آزاد نمودم و روحم در ملاء اعلیٰ به
پرواز درآمد و به جایی رسیدم که دل‌ها می‌توانستند با
نگاه‌ها به تفاهم برسند و ارواح رشد کنند.

◆ در آستان معبد

پس از چند روزی... از تنهایی بیزار شده بودم و
چشم‌هایم از دیدن جلد غمگین کتاب‌ها خسته شده بود...
درشکه‌ای خواستم تا مرا به منزل فارس کرامه ببرد و چون
به جنگل صنوبر که استراحتگاه مردم بود رسیدم ناگهان
درشکه‌چی اسبش را به سوی جاده‌ای خاکی سوق داد و از
کنار درختان پید و جویبار و گل‌های خندان بهاری که
همچون مروارید، سرخ و مثل زمرّد، کبود و مانند طلا، زرد
بودند، گذشت.

اندکی بعد درشکه کنار خانه‌ای تنها با باغچه‌هایی پر از
شاخه‌ها و گل‌های خوش بوی محمدی و یاسمن ایستاد.
چند قدمی در باغ راه رفتم تا اینکه فارس کرامه در کنار
در ظاهر گردید و برای احوال‌پرسی و خوشامدگویی از
پلکان پایین آمد و با خوشحالی مرا به سوی خانه‌اش برد و

آورده بود که مرا به سکوت فرامی خواند. اما طولی نکشید که سکوتم را شکست و گفت:

بارها پدرم درباره‌ی پدر شما با من سخن گفته است. اگر پدرتان نیز درباره‌ی خاطرات جوانی با شما چیزی گفته باشد پس حتماً این دیدار برایمان تازگی نخواهد داشت.

فارس کرامه با شنیدن سخنان دخترش خوشحال‌تر شد و لبخند زد و گفت:

دخترم سلمی همه چیز را در جهان روح به صورت شناور و شاعرانه می‌بیند.

فارس این را گفت سپس دوباره به نقل خاطرات روزهای جوانی‌اش پرداخت. او گذشته‌ی خود را در سن می‌دید و من آینده‌ام را در او می‌دیدم.

همچون درختی تنومند بود که بر من سایه می‌افکند و مرا از آمدن توفانی بزرگ هشدار می‌داد...

سلمی ساکت بود و گاه به من و گاه به سوی پدرش نگاه می‌کرد و گویی نخستین و آخرین فصل از یک رمان بلند زندگی در چهره‌ی ما می‌خواند.

جلسه‌ی ما در هنگام غروب خورشید به طول انجامید. سلمی در طول جلسه ساکت بود اما آوای درویش را می‌شنیدم.

آری! او با زبان ماندگاری با من سخن می‌گفت که اکثر مردم را بدون زبان و دهان به یکدیگر نزدیک می‌کند! همان آوایی است که دریاچه‌ی آرام همه‌ی جویبارها را

گویی پدرم را دیده باشد، نزدیکم نشست و سرگرم گفتگو شد و گذشته و آینده را با واژه‌هایی آمیخته با نغمه‌های رؤیایها و آرزوها با یکدیگر زمزمه کردیم...

دوران جوانی دارای بال‌هایی از شعر و خیال است.

جوانان را فراتر از ابرها می‌برد تا هستی را با پرتویی از رنگین کمان ببینند و آواز طنین انداز و بزرگ زندگانی را بشنوند اما طولی نمی‌کشد که این بال‌های شاعرانه در توفان حوادث می‌شکنند و آنان را به سوی جهان واقعی فرود می‌آورد و جهان واقعی آینه‌ی عجیبی است که آدمی خود را به صورت کوچک و غیر واضح در آن می‌بیند!

در این هنگام دوشیزه‌ای با لباسی ابریشمی و سفید از پشت پرده‌ی مخلی که بر روی در آویزان بود بیرون آمد و آهسته نزدیک ما شد. فارس کرامه با دیدن او روی به من کرد و گفت: این دخترم سلمی است.

آنگاه به دخترش گفت:

دوست قدیمی که روزگار او را از من دور کرده است اکنون فرزندش را برایم آشکار نمود.

دوشیزه به من چشم دوخت، گویی می‌خواست علت آمدنم به این مکان را در چشم‌هایم بخواند. سپس دست‌هایش را دراز کرد و با من احوال‌پرسی نمود.

دست‌هایش همچون گل زینتی نرم و سفید بود. همان احساسی را کردم که هنگام سرودن می‌کند. با آمدن او در اتاق نشیمن گویی روحی آسمانی را با خود

این نخستین دیدار من با سلمی بود و چنین شد که آسمان مرا از اسارت سرگستگی و آغاز جوانی و غفلت رها ساخت تا در جاده‌ی عشق به صورت آزاد گام بردارم. زیرا عشق تنها آزادی موجود در این جهان می‌باشد که روح را به مقامی بلند و دور از قوانین و ست‌های موروئی بشری می‌برد...

در لحظه‌ی خدا حافظی فارس کرامه به من گفت:
از این به بعد هرگاه می‌خواهی به این خانه بیایی تصوّر کن که داری به خانه‌ی پدرت می‌روی. مرا همچون پدر و سلمی را مانند خواهر خود بدان!
از نگاه سلمی دریافتم که او گمشده‌اش را پیدا کرده است. سخنان فارس و نگاه شاعرانه‌ی سلمی به من قدرت بخشید تا روح من و روح سلمی مانند نور و آتش به یکدیگر نزدیک‌تر شوند.

با آنان خدا حافظی کردم در حالی که دلم به شدت در سینه می‌طپید و همچون لب‌های تشنه‌ی در جین برخورد با لب جام می‌لرزید...

به درونش فرامی‌خواند تا به صورت سکوتی ابدی درآورد.

زیبایی رازی است که ارواحمان آن را می‌فهمند و با دیدن آن شاد می‌شوند و در اثربخشی آن رشد می‌کنند.

اما اندیشه‌هایمان سرگشته می‌ماند و می‌کوشد تا آن را به صورت واژه‌ها درآورد و محدودش کند اما نمی‌تواند.

زیبایی حقیقی شعاعی از قدوسیت روح است که بیرون جسم را روشن می‌کند و درست همچون زندگی است که از پدر و هسته بیرون می‌آید و به گل رنگ و بومی‌بخشد. این یک تفاهم کلی میان هر مرد و زنی و در یک آن به وجود می‌آید.

در یک لحظه متولد می‌شود و آن میل که بالاتر از همه‌ی خواسته‌ها است را آشکار می‌سازد. این همان میل درونی است که بدان عشق می‌گوییم.

آیا روح من در آن روز با روح سلمی به تفاهم رسیده بود؟

آیا این تفاهم او را به صورت زیباترین زن برایم نشان داد یا به خاطر مستی جوانی بود که چیزها و سایه‌های غیر حقیقی را برایم متجلی ساخت؟

نمی‌دانم! اما می‌دانم که چیزی را در درونم احساس کردم که برایم تازه‌گی داشت.

احساس تازه‌ای بود که با آرامی به درونم راه یافت و از آن لحظه به بعد شادی و اندوه را در دلم متولد شد.

◆ آتش سفید

فصل بهار پایان یافت و من چند بار به خانه‌ی فارس کرامه رفتم و هر بار در کنار سلمی در باغ می‌نشتم تا به زیبایی‌اش بنگرم و به آرامش اندویش گوش فرا دهم و دست پنهانی را احساس می‌کردم که مرا به سوی او می‌کشاند.

در هر دیداری معنای تازه‌ای از معانی زیبایی و رازی از رازهای آسمانی درونش برای من آشکار می‌کرد تا اینکه در برابر چشم‌هایم به صورت کتابی درآمد که دست‌نوشته‌های آن را تلاوت می‌کردم و سروده‌هایش را می‌خواندم اما هرگز نتوانستم به پایان آن برسم.

زنی که خداوند به جسمش زیبایی روح می‌بخشد به حقیقتی مبهم اما آشکار در می‌آید که تنها با عشق می‌توان آن را دریافت و با طهارت روح لمس نمود و چون بخوانیم

با کدامین واژه‌ها می‌توان صورت غمگین و آرام و محجوبش - نه محجوب در نقاشی زرد - را به تصویر کشید؟
با کدامین زبان می‌توانیم درباره‌ی چهره‌ی پر رمز و رازش سخن گفت؟

زیبایی در چهره‌ی سلمی با آنچه بشر بدان می‌سنجد تطابق ندارد.

زیبایی او همچون خواب و رؤیا قابل قیاس نیست.
نه با قلم نقاش و نه با تیشه‌ی سنگ تراش می‌توان آن را آشکار نمود.

زیبایی سلمی نه به خاطر موهای طلایی‌اش بود، بلکه به سبب هاله‌ی طهارتی است که بر چهره‌اش احاطه داشت.

و نه به خاطر چشمان بزرگش، بلکه به سبب نوری است که از آن بیرون می‌آمد.
و نه به خاطر لب‌های سرخش، بلکه به سبب شیرینی که از آن فرو می‌چکید.
و نه به خاطر گردن مرمیش، بلکه به سبب اندک انحنایی است که به سمت جلو داشت.

زیبایی سلمی نه به خاطر کمال در جسمش بود، بلکه به سبب روح بزرگش که همچون شعله‌ای سفید در میان زمین و آسمان روشن و شناور بود.
زیبایی او نوعی از انواع نبوغ شعری است که سایه‌ها و

او را با کلام توصیف کنیم در برابر چشم‌هایمان پنهان می‌شود.

سلمی کرامه جسم و روح زیبایی داشت. پس چگونه او را برای کسی وصف کنم که وی را نمی‌شناسد؟

آیا آن‌ها که زیر سایه‌ی بال‌های مرگ می‌نشیند می‌تواند به آواز بلبل و سخن گل و آه چشمه دل خوش کند؟

اسیری که گرفتار یوغ گران و بندهای سنگینی باشد، آیا می‌تواند نسیم صبحگاهی را جستجو کند؟

آیا سکوت دشوارتر از سخن گفتن نیست؟

اگر نتوانم حقیقت سلمی را با خطوطی از طلا رسم نمایم، آیا می‌توانم سایه‌ای از سایه‌های سلمی را با واژگان تهی بیان کنم؟

گرسته‌ای که در بیابان راه می‌رود و سفره‌ای از آسمان بر او فرود نیاید، از خوردن نان خشکی امتناع نمی‌کند.

بدن لاغر سلمی زیر جامه‌ی ابریشمی و سفیدش همچون شمعایی می‌نماید که از ماه می‌تابد و از پنجره وارد اتاق می‌شود.

حرکات آهسته‌اش شبیه نغمه‌های اصفهانی است و صدای آرام و شیرینش با نفس‌هایش آمیخته می‌شود و از میان دو لب‌های سرخش همچون قطرات شبنم که با وزیدن باد از تاج گل‌ها فرو می‌چکد، سرازیر می‌گردد.

و اما چهره‌اش، چه کسی می‌تواند چهره‌ی او را وصف کند؟

آرامش برسد.
پیوند اندوه در جان انسان‌ها قوی‌تر از پیوند غبطه و
سرور است.
هرگاه عشق با اشک‌های دیده شسته و شو شود تا ابد
زیبا و پاک می‌ماند.

ارواح آن را در سروده‌های ارزشمند و نقاشی‌ها و نغمه‌های
ماندگار آن می‌بینیم.
به راستی که نواغ غمگین‌اند.

هرچند ارواحشان فراتر رو در درون هاله‌ای از اشک
بسر می‌برند.

سلمی بسیار می‌اندیشید و اندک سخن می‌گفت. اما
آوای سکوتش شنونده را به رؤیاهای دور دست می‌برد و
صدای طیش دل به گوش او می‌رساند و سایه‌های اندیشه و
احساسات در برابر چشم‌هایش می‌پیند.

یکی از شاخص‌ترین صفات سلمی که با خلق و خوی او
آمیخته بود، اندوه ژرفی است که به صورت پوششی
روحانی در می‌آمده و زیبایی‌اش را دو چندان می‌کرد و
پرتوی روحش را همچون درختی پر از شکوفه در مه
صبحگاهی نشان می‌داد.

اندوه روح من با اندوه روح او یک وجه تشابه داشت
زیرا هر دو در چهره‌ی دیگری احساسات درونی هم را
می‌دیدیم و پژواک اسرار سینه را می‌شنیدیم.

گویی خداوند هر یک از ما را مکمل دیگری کرد و با
آمیختن دو روح انسان کاملی در می‌آمد و اگر جدایی
حاصل شود هر یک احساس کمبودی و نقصان می‌کرد.

هر روح اندوهمندی آرامش خود را در کنار روح
دیگری می‌یابد که با او هم احساس باشد. همچنان که هر
غریبی در سرزمینی دور می‌تواند در کنار غریبی دیگر به

◆ طوفان

چند روز بعد، فارس کرامه مرا برای صرف شام به خانه‌اش دعوت کرد.

دعوت او را پذیرفتم زیرا روح گرمسارم نیازمند تناول غذای روحانی بود که خداوند آن را به دست سلمی داده است.

آن طعامی است که با دهان دل می‌خوریم و بر گرسنگی مان می‌افزاید.

آن نان افسونگری است که درون مچنون و دانته با خوردنش شعله‌ور گردید و دل‌هایشان ذوب شد.

نانی است که خداوند خمیر آن را با شیرینی بوسه‌ها و شوری اشک‌ها مهیا نموده و در سفره‌ی ارواح بیدار و با احساس نهاده است تا آنان را با خوردنش خوشحال کند سپس به رنج افتند.

چون وارد خانه‌ی فارس شدم سلمی را در گوشه‌ای از باغ دیدم که بر روی صندلی چوبی نشسته بود و در لباس سفیدش همچون یکی از حوریان خیال درآمده است. نزدیک او رفتم و چیزی نگفتم و مانند آتش پرستی که روبروی آتش مقدس می‌نشید، نشستم.

تلاش کردم چیزی بگویم اما گویی بر دهانم قفل‌ی نهاده بودند لذا ساکت ماندم. زیرا هرگاه احساس ژرف و لایتناهی بخواهد خود را با واژه‌های محدود متجلی سازد، چیزی از خاصیت معنوی‌اش را از دست می‌دهد.

اما احساس کردم که سلمی در سکوتم به ناپیش‌پی در پی دلم گوش فرا داد و روح لرزانم را در چشم‌هایم دید. اندکی بعد فارس کرامه از خانه بیرون آمد و بر طبق عادت همیشگی‌اش با گرمی از من استقبال نمود و دست‌هایش را به سویم گشود و گویی می‌خواست راز پنهانی که روح را با روح دخترش پیوند می‌داد در دست بگیرد. آنگاه لبخند زد و گفت:

فرزندان من! سفره‌ی شام آماده است.

از جا برخاستیم و پشت سر او به راه افتادیم درحالی که سلمی با مهربانی به من نگاه می‌کرد و گویی واژه‌ی «فرزندان من» احساس تازه‌ای را در درونش بیدار کرد. احساسی همچون احساس هر مادری است که هنگام درآغوش کشیدن فرزندش به دست می‌آورد.

بر سر سفره نشستیم و همچنان با یکدیگر سرگرم گفتگو

بودیم درحالی که ارواح‌مان بی‌اراده در جهانی دور پرواز می‌کردند و خواب آینده می‌دیدند و خود را آماده‌ی ایستادن در برابر سختی‌ها و دشواری‌های خفناک می‌کنند. سه شخص با سه اندیشه‌ای متفاوت اما دل‌هایمان در محبت و دوستی متفق‌القول بودند.

سه شخص از زمره‌ی ناتوانان بی‌گناه که بسیار احساس می‌کنند اما اندک می‌شناسند.

و این همان رنجی است که بر تماشاگه جان تجلی می‌یافته است.

پیرمردی با وقار که دخترش را دوست می‌دارد و برای

خوشبختی او می‌اندیشد.

و دختری بیست ساله که آینده‌ی دور را بسیار نزدیک

می‌بیند و به سوی آن چشم می‌دوزد و در رنج‌های پنهانش

می‌کاود.

و جوانی پر از رؤیاهای هور شراب و سرکه‌ی زندگی

را نچسبیده است.

بال‌هایش را می‌جناند تا در آسمان عشق و آگاهی به

پرواز درآید اما به سبب ناتوانی‌اش نمی‌تواند بایستد.

سه شخص بر سر سفره‌ای شیک در خانه‌ای مجلل اما

تنها و به دور از هیاهوی شهر و در کمال سکوت و آرامش

زیر آسمان نشسته‌اند.

سه شخص می‌خورند و می‌نوشیدند درحالی که

سرنوشت در درون جام‌هایشان، تلخی و در ظرف‌شان خار

تا سخن را آغاز کند.
آوای سکوت در دلها شنیدنی است. و این همان آرامشی است که ما را از جسم بیرون می‌برد تا در آسمان بی کران و بی قید و بند روح پرواز کنیم و به ملاً اعلیٰ نزدیک شویم...

هر چیز بزرگ و زیبایی که در این جهان می‌بینیم در آغاز یک اندیشه‌ای در درون انسان بوده است.

هر اثری که از نسل‌های گذشته امروز می‌بینیم در آغاز اندیشه‌ی پنهانی در عقل یک مرد یا احساسی لطیف در دل یک زنی بود...

انقلابات بزرگ که جوهری‌های از خون به جریان انداخت و آزادی را تا سر حد پرستش بالا برد در آغاز یک اندیشه‌ی خیالی نزد یکی از مردان بود.

همه‌ی جنگ‌های بزرگ و دردمند که تخت پادشاهان را واژگون ساخت در آغاز اندیشه‌ای در عقل یک مرد بود. همه‌ی تعالیم بزرگ که مسیر زندگی بشر را دگرگون ساخت در آغاز یک احساس شعرگونه در روح یک مرد نابغه که فراتر از محیطش بسر می‌برده بود.

اهرام توسط یک اندیشه به وجود آمد و «تروا» از یک احساس بیرون آمد و آیین بزرگ اسلام در آغاز یک اندیشه‌ای متعالی در مغز یک مرد پدید آمد...

اندیشه در آرامش شب می‌تواند شما را به بالا برد یا به جنون کشاند! *

مغیلات پنهان کرده بود.
هنوز شام خود را به پایان نرسانده بودیم که ناگهان یکی از پیشخدمتان وارد شد و به فارس کرامه گفت:
آقا! مردی می‌خواهد با شما ملاقات کند.
پرسید: او کیست؟

گفت: گمان می‌برم که او یکی از پیشخدمتان «مطران» باشد.

فارس اندکی در فکر فرو رفت سپس چشم‌هایش به نقطه‌ای خیره شد آنگاه به پیشخدمتش گفت:
بگذار داخل شود.

مرد وارد شد و پس از ادای احترام گفت:
سرورم «مطران» مرا با درشک‌ی خصوصی‌اش نزد جنابعالی فرستاد تا شما را به سوی او راهنمایی کنم. زیرا می‌خواهد امر مهمی را در میان شما بگذارد.
فارس کرامه از جا برخاست درحالی که آثار شور و شعفی که بر چهره داشت به کلی از میان رفت. سپس نزدیک من شد و با مهربانی گفت:

از شما می‌خواهم اینجا بمانی تا بازگردم!
آنگاه همراه فرستاده‌ی مطران خانه را ترک نمود درحالی که سلمی در کنار پنجره ایستاده بود و آنقدر بیرون را نگاه کرد تا اینکه درشکه به کلی در تاریکی پنهان گردید. سپس بر صندلی پوشیده از ابریشم سبز نشست و هر دو در سکوت بسر بردیم و هر یک از ما منتظر دیگری شد

نگاه یک زن می تواند شما را خوشبخت‌ترین یا بدبخت‌ترین فرد سازد.
 یک واژه کافی است که از دهان مردی بیرون بیاید و سرنوشت شما را تغییر دهد....
 و اما سلمی، او در آن شب آرام مرا در میان گذشته و آینده‌ام همچون کشتی که در میان امواج دریا و آسمان است، قرار داد.
 هر دو به سوی باغ رفتیم و در میان درختان قدم زدیم. انگشت‌های نامربی باد را احساس کردیم که صورت‌هایمان را لمس می‌کرد.
 و چون نزدیک درخت یاسمن رسیدیم بر روی صندلی چوبی نشستیم و چیزی نگفتیم و به دم زدن طبیعت خفته گوش فرا دادیم...
 ناگهان سلمی صورت درخشانش را به سوی من برگرداند و گفت:
 چرا چیزی نمی‌گویی؟
 چرا از گذشته‌ات سخن نمی‌گویی؟
 به چشم‌های درخشانش نگرستم و گفتم:
 من باشما بسیار سخن گفتم. مگر صدای مرا در سکوت نشنیده‌ای؟
 چهره‌اش را با دست‌هایش پوشاند و با صدایی بریده گفت:
 چرا شنیده‌ام. آری شنیده‌ام. من حتی فریاد تو را در دل

شب و غوغای تو که از ته روز بیرون می‌آمد را شنیده‌ام.
 گفتم: سلمی! من هم آوای بزرگ اما غمگین تو که در آسمان می‌پیچید را شنیده‌ام. آوایی که پایه‌های زمین را به اهتزاز در می‌آورد.
 سلمی چشم‌هایش را بست و لبخند غمگینی زد و آهسته گفت:
 اکنون دریافتم که چیزی بالاتر از آسمان و ژرف‌تر از دریا و نیرومندتر از زندگی و مرگ و زمان وجود دارد.
 من اکنون از چیزی آگاه شدم که دیروز برایم ناآشنا بود و خوابش را نیز ندیده بودم.
 از آن لحظه به بعد احساس کردم که سلمی برای من عزیزتر از دوست و نزدیکتر از یک خواهر و دوستداشتی‌تر از یک معشوق شده است.
 اندیشه‌ی او در مغزم به مقام بلندی رسید و به صورت یک خواب زیبا درآمد.
 نادانند آنان که می‌پندارند عشق بر اثر همینینی بسیار و دوستی مستمر پدید می‌آید.
 عشق حقیقی فرزند تفاهم روحی است.
 اگر چنین تفاهمی در یک لحظه به تکامل نرسد دیگر هرگز به تکامل نخواهد رسید، حتی اگر سال‌ها یا نسل‌ها از آن بگذرد.
 سلمی سر بلند کرد و به سوی افق دور دست نگرست و گفت:

صدایی غمگین گفت:

سلمی! به زودی از آغوش پدرت دور خواهی شد.

چهره‌ی سلمی با شنیدن این جمله دگرگون شد و گویی شبح مرگ را روبرویش دیده است. چشم‌های خشک گردید. آه کشید و همچون پرنده‌ای که در دام صیاد یاقند به شدت لرزید و با صدایی بریده فریاد زد و گفت:

از چه سخن می‌گویی؟ می‌خواهی مرا به کجا بفرستی؟ پدر هیچ پاسخی نداد. لذا سلمی به سخنش ادامه داد و گفت:

اکنون دارم متوجه می‌شوم. آیا این همان دامی نیست که «مطربان» برای شکار من بال شکسته مهیّا نموده است؟

پدر با ناراحتی کوشید دخترش را به داخل خانه ببرد. لذا من با درختان تنها ماندم و به شدت متحیر شده بودم... خواستم باغ را ترک کنم اما ناگهان صدای فارس کرامه را شنیدم که مرا صدا می‌زند و چون به سوی او بازگشتم دست مرا گرفت و با صدایی لرزان گفت: پسر! مرا بیخش زیرا باعث ناراحتی شما شده‌ام. امیدوارم مرا فراموش نکنی و همواره به دیدارم بیایی.

اینرا گفت و دیگر نتوانست جلوی گریه‌اش را بگیرد لذا پیشانی مرا بوسید و سر برگر داد و گفت: شب بخیر پسر! در آن شب دریافتم سرازیر شدن قطره‌های اشک بر روی گونه‌های مردی پیر می‌تواند از تمام اشک‌های جوانی اثربخش‌تر باشد.

دیروز تو را همچون برادری می‌پنداشتم که در کنار ت احساس آرامش می‌کردم. اما امروز چیزی شیرین‌تر از پیوند برادری را با تو احساس می‌کنم.

گفتم: این همان احساسی است که از آن می‌هراسیم و جزیری از قانون کلی بشمار می‌آید که ماه‌ها دور زمین و زمین را به دور خورشید و خورشید را به دور خدا می‌چرخاند.

دست‌هایش را بر روی سرم نهاد و با چشمانی اشک‌آلود گفت:

چه کسی داستان ما را باور خواهد کرد؟
چه کسی باور خواهد کرد که ما توانستیم در کمترین لحظات از جاده‌ی شک و یقین بگذریم؟...

احساس کردم دست‌هایش که بر روی سرم بود بهتر و گران‌بهارتر از همه‌ی تاج‌های پادشاهان و خار مغیلان است. گفتم: سلمی! زندگی انسان در زهدان آغاز نمی‌شود و در گور به پایان نمی‌رسد.

اکنون همه‌ی ارواح را در این فضای بی‌کران می‌بینم که به تفاهم کلی و عشق ابدی رسیده‌اند...

ناگهان با شنیدن صدای نزدیک شدن درشکه گویی از خواب رویایی بیدار شدیم لذا به استقبال فارس کرامه شتافتیم. اما او با سری افکنده و تنی خسته و با گام‌هایی آهسته از درشکه پایین آمد و نگاه‌های ژرفی به دخترش انداخت آنگاه دست‌هایش را بر شانه‌ی او گذاشت و با

اشک پیرمردان در واقع باقی مانده‌ی زندگی تن فرسوده‌ی شان است.

اشک‌ها بر چشم جوانان همچون قطرات شبنم بر روی گل‌ها است اما قطرات اشک بر گونه‌ی پیرمردها شبیه برگ‌های خزان است که با نزدیک شدن زمستان زندگی در باد می‌رقصد.

فارس کرامه در را بر روی من بست اما صدای سلمی هنوز در گوش‌هایم طنین انداز بود و زیبایی او همچون سایه‌ای جلوی چشم‌هایم می‌گذشت.

قطرات اشک پدر که بر روی دست‌هایم سرازیر شده بودند به تدریج خشک شدند. مانند آدم از بهشت سبز بیرون آمدم اما حوای این دل در کنارم نبود تا همه‌ی جهان را برایم بهشت آفرین کند...

بیرون آمدم درحالی که احساس می‌کردم شبی که دوباره در آن متولد شده بودم همان شبی است که برای نخستین بار چهره‌ی مرگ را مشاهده کرده‌ام.

خورشید باگرمایش کشتزارها را زنده می‌کند و با همان گرما آنها را می‌سوزاند!...

◆ دریاچه‌ی آتش

هر چیزی که انسان آن را به صورت مخفیانه در تاریکی شب انجام می‌دهد، در روشنایی روز آشکار می‌شود.

واژگانی که لب‌هایمان در آرامش و سکوت زمزمه می‌کنند بی آنکه بدانیم به صورت عام در می‌آید.

کارهایی که امروز می‌کوشیم در گوشه و کنار خانه پنهانش کنیم فردا آشکار می‌شوند و در میادین شهر بر ملا می‌سازند.

سایه‌های تاریک نیز خواسته‌های «مطران» از فارس کرامه را آشکار نمودند و سخنان او در آن شب ورد زبان مردم شهر گردید تا اینکه به گوش من نیز رسید.

مطران یک شخصیت روحانی بود. اما او در آن شب مهتابی با فارس درباره‌ی اوضاع فقرا و نیازمندان یا امور بیوه زنان و یتیمان سخن گفت بلکه او فارس کرامه را با

شد. اگر فارس مرد ثروتمندی نبود، سلمی امروز زنده بود
و مانند ما از نور خورشید بهره‌مند می‌شد.
یک هفته گذشت.

آوای سلمی هنوز در گوش‌هایم طنین انداز بود...
دیگر نتوانستم تحمل کنم. مست احساساتم شده بودم. تا
اینکه در یک شبی بی‌اختیار به سوی خانه‌ی فارس که برایم
همچون معبد عشق شده بود، رفتم.

وارد باغ شدم و احساس کردم که نیرویی مرا به آن سو
می‌کشاند.

سلمی در کنار درخت‌ها و بر روی همان صندلی چوبی
نشسته بود. نزدیکتر رفتم. نه من و نه او، هیچ سخنی نگفتم.
در کنارش نشستم. اندکی در چشم‌هایم نگریست سپس آه
عمیقی کشید و گفت:

به چهره‌ام نگاه کن!
با دقت در آن بنگر و واژه‌های آن را بخوان:
به صورت او نگریستم. اندوهش افزونی یافت و رنگ
چهره‌اش که دیروز سرخ و شاداب بود به زردی گرایید. به
رازهای دردمندی پی بردم. آنگاه آهسته گفت:

اکنون پدرم در خانه‌ی مردی حضور دارد که می‌خواهد
تا لحظه‌ی مرگ مرا همسر خود سازد. امشب تاریخ روز
عقد معین خواهد شد و اکنون تو را اینجا می‌بینم. به راستی
که امشب چه شب بزرگ و پر رمز و رازی است!
گفتم: همچون پرنده‌ای بالای این چشمه‌ی جوشان

در شبکه‌ی خصوصی‌اش احضار نمود تا از وی بخواهد
دخترش سلمی را به برادرزاده‌اش منصور به عقد درآورد.
فارس مردی ثروتمند بود و جز دخترش وارث دیگری
نداشت. مطران او را برای برادرزاده‌اش برگزید اما نه به
خاطر روح بلند و چهره‌ی زیبای و پاک سلمی.
صاحبان قدرت دینی در شرق به آنچه دارند قناعت
نمی‌کنند زیرا همواره می‌کوشند خود را در همه‌ی شئون
مردم پیشرو بدانند...

فارس کرامه نیز مثل همه‌ی مردم به خواسته‌ی مطران پی
برد اما سکوت کرد و نتوانست ممانعت کند زیرا هیچ فرد
مسیحی شرقی نمی‌تواند در برابر کشیشان مقاومت کند
و گرنه مرتد شناخته می‌شود!...

فارس می‌دانست اگر پاسخ منفی می‌داد آبروی
دخترش در خطر می‌افتد.

به راستی که شیرین‌ترین انگوره‌ها طعمه‌ی شغالان
می‌شود. سرنوشت سلمی چنین مقدر گردید تا به اسیران
شرق پیوندد. دختری که می‌کوشید برای نخستین بار در
آسمان عشق پرواز کند، اکنون در دام فنا افتاده است.

به راستی که ثروت پدران در بسیاری از جاها برای
فرزندان باعث رنج و بدبختی است! ثروت به صورت یک
معمود و گاه به شکل اهریمن در می‌آید و مردم را عذاب
می‌دهد و دل‌ها را می‌میراند.

سلمی مانند بسیاری از دختران قربانی ثروت پدرش

مردها در آن می‌جنگند و یکدیگر را می‌کشند. مردها خون یکدیگر را می‌ریزند اما زن همچنان آرام و خاموش و بهار او، بهار و خزان، خزان می‌ماند. اکنون به من بگو چه باید کرد؟ کشتی من به گل نشست. آیا مرا به یاد خواهی آورد؟ در فراق من چگونه خواهی بود و چه خواهی کرد؟

گفتم: سلمی من تا ابد به گونه‌ای خواهم بود که تو می‌خواهی!

گفتم: می‌خواهم همواره مرا دوست بداری.

همچنان که شاعر اندیشه‌های غمگینش را دوست

می‌دارد.

همچنان که مسافر برکه‌ای آرام را به یاد می‌آورد که پیش از نوشیدن از آن عکس خود را در آن دیده است.

همچون مادری که جنبش را به یاد می‌آورد که پیش از

دیدن نور می‌میرد.

همچون پادشاه دلسوزی به یاد من باش که به یاد زندانی

مرده اما بی‌گناهش می‌افتد.

می‌خواهم برای من برادر و دوست باشی. پدرم را ترک مکن زیرا به زودی او را ترک خواهم کرد.

گفتم: روحم را ماوای روح تو خواهم نمود و دلم را خانه‌ای برای زیبایی تو و سینه‌ام را گوری برای اندوه‌های تو.

سلمی! من همواره تو را دوست خواهم داشت. همچنان که کشتزارها بهار را دوست می‌دارند. نام تو را خواهم

پرواز خواهم کرد و آنقدر خواهم ماند تا از شدت تشنگی فرود آیم. یا موفق می‌شوم یا طمسه‌ی اژدها گردم!

گفتم: اما من دوست دارم که این پرنده همچنان زنده بماند. دوست دارم همچنان به آواز خود ادامه دهد تا فصل بهار به پایان رسد...

آهسته گفتم: سلمی! تشنگی و ترس پرنده را خواهد کشت.

گفتم: تشنگی روح بزرگتر از نوشیدن دنیوی است و هراس نفس دوستدارتر از آرامش تن... اما خوب به سخنان من گوش فراده! من اکنون در جاده‌ای ناشناخته و تازه‌ای ایستاده‌ام. من اکنون مانند یک نابینا دیوارها را لمس می‌کنم تا نیستم. من اکنون همچون کیزی هستم که ثروت پدرم مرا برای فروش به بازار برده فروشان می‌برد تا یکی از مردها مرا بخرد. من این مرد را دوست نمی‌دارم زیرا او را نمی‌شناسم. و تو می‌دانی عشق و نادانی هرگز در کنار هم قرار نمی‌گیرند. اما من مجبورم که او را دوست بدارم و اطاعتش کنم تا خوشبخت شود. و اما تو! تو هنوز جوان هستی و راه درازی در پیش داری. آزادانه می‌اندیشی زیرا مرد هستی. تو می‌توانی همسری را برگزینی و او را در سینه‌ات پناه دهی پیش از آنکه خانه‌ای برایش فراهم سازی... اما من یک زن ناتوانی هستم. مثل اکثر زنان دیگر. دل زن با دگرگونی زمان و فصل‌ها متحول نمی‌شود. دل زن بسیار نبرد می‌کند اما نمی‌میرد. دل زن میدان نبردی است که

خداوند!
گناه زنان چیست؟
مگر ما چه گناهی را مرتکب شده‌ایم که باید مستحق
چنین عتابی شویم؟
خداوند!

تو نیرومندی و ما ناتوان هستیم. پس چرا باید در رنج
بگیریم؟
چرا ما را زیر پایت له می‌کنی و ما می‌ستیزی؟
تو که ما را با عشق می‌آفرینی. پس چرا می‌خواهی با
عشق بمرانی؟...

بالب‌هایت بر ما بوسه می‌زنی آنگاه با دست‌های
نیرومندت سیلی می‌زنی!
در دلم گل سفیدی می‌رویانی سپس خار مغیلان
گرداگرد آن می‌کاری.

اکنون از تو می‌خواهم مرا یاری دهی!
آنگاه سلمی سرش را پایین آورد و اندکی بعد ادامه داد
و آهسته گفت:

پروردگارا!
به ما رحم کن!
به ما قدرتی ده تا بتوانیم بال‌های شکسته‌ی مان را در مان
کنیم!

برخاستم و از باغ بیرون رفتم و سلمی را تنها گذاشتم
در حالی که احساس می‌کردم نقاب مه آلودی افکارم را در

سرود، همچنان که دَرّه پَرَوَاکِ نَاقُوسِها را منعکس می‌کند.
به آوای روح تو گوش فرا خواهیم داد، همچنان که ساحل
آوای امواج را می‌شنود...

سلمی! من همواره تو را به یاد خواهم آورده، همچنان که
غریب وطن خود را به یاد می‌آورد...
اکنون نمی‌دانم چه باید گفت. اما می‌دانم که در خانه‌ی
آن مرد احساس آرامش خواهی کرد زیرا من وارد میدان
نیروی خواهم شد و هرگز نمی‌توانم تو را خوشبخت سازم.
در سنگری مهجور و در تنهایی همواره تو را به یاد خواهم
آورد...

سلمی با شنیدن این جملات به شدت اشک ریخت.
آنان که نمی‌توانند از عشق بال بستانند نمی‌توانند پرواز
کنند تا آن جهان افسونگر را ببینند.

ای کاش خوانندگان من بتوانند احساس را درک کنند و
به حقیقت و پاکی عشقمان پی ببرند!
اما می‌دانم که هیچ‌کسی وجود ندارد که از شراب عشق
نوشیده باشد.

هیچ گلی وجود ندارد که قطره‌های شبنم سحرگامی در
میان برگ‌هایش نریخته باشد.
هیچ رودی وجود ندارد که دریا را صدا نزند و خود را
به آن نرساند.

در این هنگام سلمی سر بلند کرد و با ناامیدی فریاد زد
و گفت:

خود پنهان می‌سازد همچنان که مه دریاچه را می‌پوشاند.
در جاده راه می‌رفتم و احساس می‌کردم درختان
اطراف جاده با من حرکت می‌کردند تا مرا بترسانند.
هر چیزی در وجود و هر رازی در نفس برای من
رعبانگیز شده بود.

نور عشق در درونم به صورت آتش می‌دل گردید و دل
مرا می‌سوزاند و روحم را در دود می‌پوشاند.

چون به خانها رسیدم خود را همچون شکاری که در
دام افتاده باشد بر روی تخت انداختم و در میان خواب و
بیداری نام سلمی را بر زبان جاری می‌ساختم و سخنان او را
به یاد می‌آوردم:
پروردگارا!

به ما رحم کن، به ما قدرتی ده تا بتوانیم بال‌های
شکسته‌ی مان را درمان کنیم!...

◆ روبروی عرش مرگ

امروزه ازدواج یک داد و ستد خنده دار و در همان
حال گریه آور شده است زیرا امور آن توسط پسرها و
پدران دخترها اداره می‌شود.

پسران غالباً سود می‌کنند و پدران همیشه زیان می‌بینند
درحالی که دختران همچون کالایی از این خانه به آن خانه
نقل مکان می‌کنند و روز به روز شادایی خود را از دست
می‌دهند تا به صورت کالایی مصرف شده و فرسوده در
گوشه و کنار تاریک اطراف خانه قرار گیرند و به تدریج
فانی شوند.

تمدن امروزی اندکی احساسات زنان را تغییر داد اما در
تعمیم طبع مردها، رنج‌هایشان را افزون کرد.

زنان دیروز کنیزان خوشبختی بودند اما امروز همچون
شاهزادگانی بدبخت هستند. آنان دیروز نابینا بودند و تنها

در روشنایی روز راه می‌رفتند اما امروز بینا گشتند ولی در تاریکی شب راه می‌روند.
به خاطر جهل‌شان زیبا بودند و امروز به سبب آگاهی سطحی‌شان زشت شده‌اند!

ای کاش زن می‌توانست زیبایی و آگاهی، هنر و پاکدامنی، ضعف جنسی و قدرت روحی را در خودشان جمع کنند.

من معتقدم ارتقا و تکامل روح یکی از قوانین بشری است. نزدیک شدن به کمال یک امر تدریجی است اما امکان‌پذیر است.

اگر زن در چیزی به تکامل برسد و در چیز دیگری تعلل بورزد، این به خاطر وجود رهازنان و گرگ صفتان در راه قلله تکامل است.

و اما سلمی، او در بیروت نماد و الگوی یک زن شرقی و مستم‌پذیری است که قربانی زمان گردید.

سرانجام منصور بیک غالب با سلمی ازدواج کرد و هر دو در خانهای بزرگ در دماغهی ساحل بیروت و در یکی از مناطق اعیان نشین آن بسر بردند.

فارس کرامه نیز در خانهای بزرگ خود همچون چوپانی تنها شد. شب‌های جشن و شادی سپری گردید و ماه تلخی که مردم بدان ماه عسل می‌گویند به پایان رسید.

زن شرقی در نخستین روزهای ازدواج همچون شاهین به سوی بالاترین نقطه اوج می‌گیرد اما طولی نمی‌کشد که

مجبور می‌شود به پایین‌ترین نقطه فرود آید. در جایی که آثار باقی مانده‌ی پا بر روی ساحل، توسط امواج ناپدید می‌گردد.

بهار و تابستان به پایان رسید و وارد فصل خزان شدید اما هنوز عشق سلمی دلم را شعله‌ور می‌کرد و شادایی من به افسردگی و اندوه کوری می‌دل گردید که تنها خود را می‌بیند.

اشتیاقی که مرا به گریه وامی‌داشت، به شیفتگی می‌دل گردید که خون دل را فرو می‌ریخت. ناله‌ی اشتیاق که سینهام را پر می‌ساخت به نیایش ژرف و روحانی می‌دل گردید که همواره برای سلمی آرزوی خوشبختی و سلامتی می‌کرد و بر همسرش غبطه می‌خورد.

سلمی به خوشبختی نرسید و جز در مرگ نمی‌توانست خوشبخت شود.

شوهر او یکی از آن مردانی بود که بدون رنج و کار داری به دست می‌آورد و هرگز قناعت نمی‌کرد بلکه همواره می‌کوشید به همه چیز دنیا برسد. لذا همیشه و تا آخر عمر رنج می‌کشید. او نه تنها پدر همسرش را از یاد برد بلکه آرزوی مرگش نیز بود تا ثروت باقی مانده‌اش را تصاحب کند.

منصور شبیه عمویش مطران بود. رفتار و کردار او مانند رفتار و کردار عمویش است. درست مانند یک عکس کوچک شده از مطران بود. اما تنها یک تفاوت میان آن دو

نوشتن داستان زنی بدبخت و دردمند اختصاص داده بودم؟ چرا به خاطر مردمی سست و ستم‌پذیر اشک می‌ریزم درحالی که اشک‌هایم را برای زنی ناتوان اختصاص داده بودم که پیش از آنکه به زندگی بوسه دهد، در آغوش مرگ افتاد؟ آیا زن ناتوان و مظلوم نمادی از امت ستم‌پذیر نیست؟ این همان امتی است که در میان فرمانروایان و کشیشان رنج می‌کشد. این همان توفان ناپیدا است که دختران زیبا را به سوی تاریکی گور می‌برد و زندگی ملت‌ها را با خاک یکسان می‌کند. نیست؟

زن در برابر امت به مثابه‌ی پرتویی از چراغ می‌باشد...

فصل خزان هم گذشت و فصل گریبان و سوگوار زمستان آغاز گردید و من همچنان در بیروت بسر می‌بردم و هیچ یاری جز رؤیایی که گاه روحم را فراتر از ستارگان می‌برد و گاه دلم را زیر زمین فرو می‌کشاند نداشتم.

روح اندوهمند آرامش خود را در عزلت و تنهایی می‌یابد لذا همچون غزالی زخمی که از دیگر غزالان جدا مانده است مردم را ترک کردم و در لانه‌ام ماندم تا بمیرم یا خود به خود بهبود شوم.

در یکی از روزها شنیدم که فارس کرامه سخت بیمار شده است. زیر قطرات باران به سوی خانداش رفتم و او را بر روی تخت دیدم. با چهره‌ای رنگ پریده و زرد و با چشمانی دردمند. دست‌های لرزش را گرفتم و حال او را پرسیدم. چهره‌ی بیمارش را به سوی من برگرداند و

وجود داشت:

مطران ریاکار، اهدافش را زیر جامه‌ی بنفش رنگ مذهبی پنهان می‌ساخت و خود را با صلیب طلائی که بر سینه حمل می‌نمود، حمایت می‌کرد درحالی که کارهای برادرزاده‌اش آشکارا انجام داده می‌شد. مطران هر روز صبح به کلیسا می‌رفت و در آنجا تلاش می‌کرد اموال بیوه زنان و یتیمان و ساده‌دلان را به عنوان کمک به کلیسا و محرمان گرد آورد درحالی که منصور بیک چنین کارهایی را در کوچه و بازار انجام می‌داد.

مطران در روزهای یکشنبه به مردم پند می‌داد و بقیه‌ی روزهای هفته در سیاست و امور کشورداری سرگرم می‌شد اما برادرزاده‌اش تمام روزهای هفته را با استفاده از شهرت و نفوذ عمومی صرف دادوستد با رشوه‌گیران و دلان می‌نمود.

مطران مثل دزدها از تاریکی شب استفاده می‌کرد اما منصور بیک با بی‌باکی در روز راه می‌رفت و فریب می‌داد. مردم در میان راهزنان و شیادان از بین می‌روند همچنان که بزه‌ها زیر دندان گرگ‌ها و تیغ جلاخان از بین می‌روند. مردم شوق خود را به کسانی تسلیم می‌کنند که دارای ارواحی ناپاک و اخلاقی فاسد هستند لذا به قهقرا باز می‌گردند و فرو می‌افتند و زیر پای زمان له می‌شوند...

نمی‌دانم چرا بزرگ‌های این بخش را دربار‌های مردم نگون بخت و ناامید پر می‌کنم درحالی که من آن را برای

لبخندی غم‌آلودی بر لبان لرزانش آشکار گردید و با صدایی آهسته گفت:

پسرم! به اتاق مجاور برو و اشک‌های سلمی را پاک کن و او را نزد من بیاور.

به سوی اتاق مجاور رفتم و سلمی را دیدم که بر روی تختی دراز کشیده و سرش را در میان بالش و متکاها پنهان کرده بود تا پدرش صدای گریه‌ی او را نشنود.

به او نزدیک شدم و نامش را آهسته بر زبان جاری ساختم. ناگهان با پریشانی مانند خفته‌ای که کابوس می‌بیند از جا برخاست و با چشمانی گشاده به من نگریست و گویی شبی را در عالم رؤیا می‌بیند و آمدن مرا باور نمی‌کرد و پس از سکوتی ژرف اشکهایش را پاک نمود و با حسرت گفت:

آیا می‌بینی چگونه روزگارمان دگرگون شده است؟

آیا می‌بینی چگونه زمان ما را گمراه نموده است؟

چه شب‌های تاریکی در پیش داریم!...

دست او را گرفتم و گفتم:

سلمی! باید همچون یک دژ محکمی در برابر توفان بایستیم و مقاومت کنیم. باید همچون سربازانی باشیم که در برابر دشمن بایستیم و با سینه‌هایمان از شمشیرهایشان استقبال کنیم و بدان پشت نکنیم. اگر جان دادیم شهید عشقیم و اگر پیروز شویم همچون دلاوران به زندگی خود ادامه دهیم.

پروانه‌ای که در اطراف شمع پرواز می‌کند تا بسوزد جاوید می‌ماند.

سلمی! با با قدم‌هایی استوار در این جاده‌ی ناهموار گام برداریم و به سوی خورشید بنگریم و جمجمه‌هایی که در میان سنگ‌ها و مارهای مخفی شده در بین خارها را نبینیم و نهراسیم و با شجاعت به سوی قله‌ی کوه بالا رویم و سرود پیروزی را بشنویم...

سلمی! اشک و اندوهت را پنهان کن و با من بی‌تا در کنار پدرت بنشینیم زیرا او اکنون به لبخند تو نیازمند است. سلمی! نگاه دلسوزانه‌ای به من انداخت و گفت:

آیا از من می‌خواهی شکیبایی کنم درحالی که چشم‌هایت پر از آس و ناامیدی است؟ آیا فقیر گرسنه نان را به گرسنه‌ی فقیر دیگری بدهد درحالی که او بدان نیازمندتر است؟ آیا بیمار دارویی به بیمار دیگری می‌دهد که بدان محتاج‌تر باشد؟

آنگاه با سری افکنده از جا برخاست و نزد پدرش رفت و هر دو کنار او نشستیم.

سرنوشت دوباره ما را در کنار هم گرد آورد. هر یک آوای غمبار دیگری را می‌شنیدیم.

پیرمردی به نشان خانه‌ای قدیمی که توفان آن را ویران ساخته است.

دختری همچون گل زنبق که گردنش با داس بریده شده است.

و جوانی همچون شاخه‌ای نازک و خمیده در میان برف،
و هر سه، در میان انگشتان زمان به بازیچه گرفته شده‌ایم.

پیرمرد دست‌های لاغر و لرزانش را به سوی سلمی دراز کرد و با صدایی مهربان که در سینه‌ی هر پدری وجود دارد اما اینک از سینه‌ی یک بیمار دردمند بیرون می‌آید، گفت:
دخترم! دست‌هایت را در دست‌هایم بگذار.

سلمی دست‌هایش را در دست‌های او نهاد و فارس انگشت‌هایش را در لابه‌لای انگشتان او نهاد و گفت:

دخترم! عمر من بسر رسید. زندگی طولانی داشته‌ام و روزها و شب‌های بسیاری پشت سر گذاشته‌ام. در جوانی عاشق شدم و در میانسالی به ثروت اندوختی پرداختم. خوشبخت بودم اما مادرت را هنگامی که تو در سن سه سالگی بوده‌ای از دست دادم. و تو را همچون گوه‌ری گران‌بها برایم گذاشت. به سرعت بزرگ شدی و همچون ستارگان که عکس‌شان در برکه‌ای آرام می‌افتد، آثار و نشان‌های مادرت در تو منعکس می‌گردید و به تدریج رفتار و کردارهای او را در تو می‌دیدم. لذا سرگرم تو شدم زیرا تو نیز مانند او دانا و زیبا هستی.

اکنون به پیری رسیده‌ام و آرامش خود را در میان بال‌های نازک مرگ می‌یابم. اکنون تو را به عنوان یک زنی کامل می‌بینم و تو باید خوشحال شوی زیرا من پس از مرگ

با تو زنده خواهم ماند!
رفتن من اکنون مانند رفتن من در آینده است. زیرا روزهایمان همچون برگ‌های خزان بر زمین می‌افتند و در برابر خورشید دوباره جان می‌گیرند و اکنون روح من مشتاق دیدن مادر تو شده است...

فارس پس از گفتن این جملات نوری شبیه نور چشم کودکان از چهره‌اش بیرون آمد. آنگاه عکس کوچک و قدیمی با قابی از طلائی از زیر بالش خود بیرون آورد و گفت: سلمی! به این عکس بنگر که چقدر شبیه توست.

سلمی با چشمانی اشک‌آلود عکس مادرش را بوسید... شیرین‌ترین واژه‌ای که از دهان بشریت بیرون می‌آید، واژه‌ی «مادر» است و زیباترین صدا، گفتن «مادر».

و مهربانی و آنچه که در دل بشریت است، مادر همه چیز زندگی است. تسلیت در هنگام اندوه و امید در ناامیدی و یأس و قدرت در ناتوانی و چشمه‌ای است از دلسوزی و آموزش...

آنکه مادرش را از دست دهد، سینه‌ای را از دست می‌دهد که بدان تکیه می‌زده و دستی که او را برکت می‌داد و چشمانی که از او نگهداری می‌کرد...

هر چیزی که در طبیعت هست نشانی از نقش مادری دارد.

خورشید مادر این زمین است و او را با گرماش شیر

شاخه‌های مجاور نیر و دهد تا جای آن شاخه را بگیرند.
سلمی! تو نیز باید مانند مادرت پس از مرگ پدر بی‌تر
چنین چیزی بگویی.

سلمی با ناراحتی گفت:
پدر! تو مادرم را از دست دادی اما او مرا برای تو باقی
گذاشت.

حال اگر من تو را از دست بدهم برای من چه خواهی
گذاشت؟

پدر او جان سپرد در حالی که همسری وفادار و عاشقی
امین سایه‌بان او بود و دختری شیرخوار تسلی بخش او شد.
اما پدر! اگر من تو را از دست بدهم برای من چه باقی
خواهی گذاشت؟ تو برای من پدر و مادر و دوست و یار و
یاور بودی. اگر مرا رها کنی، چه کسی را جایگزین تو
کنم؟

آنگاه گوشه‌ی پیراهن مرا گرفت و با چشمانی گریان
گفت:

پدر! من بعد از تو غیر از این دوست مهربان و با وفا
کسی ندارم. اما او نیز مانند من دردمند است. او نیز مانند من
دل شکسته است. من و او همچون کیوترانی بال شکسته
نمی‌توانیم پرواز کنیم. من او را همچون برادری دوست
می‌دارم و او نیز مرا دوست می‌دارد و هموار، می‌کوشد تا
شریک غم من باشد.

ناگهان فارس دست‌هایش را گشود و آهسته سخن

می‌دهد و با نورش در آغوش می‌گیرد و از آن جدا
نمی‌شود مگر آنکه در هر غروبی او را بخواباند...

زمین هم مادر درختان و شکوفه‌ها و گل‌ها است.
همچنان که درختان و گل‌ها برای میوه‌ها و بذره‌های زنده
مادران دلسوزی هستند.

و مادر هر چیزی در این هستی، روح کلی و ازلی و
ابدی که سرشار از عشق و زیبایی است...

سلمی کرامه مادرت را نمی‌شناخت زیرا در سن سه
سالگی او را از دست داد. او با دیدن عکس مادرت از ته دل
و بی‌اراده صدا زد و گفت:

مادر!

زیرا این واژه همواره در درون دل‌هایمان مخفی شده
است همچنان که بذرها در دل زمین پنهان می‌شوند و در
لحظات حزن و شادی از دهانمان بیرون می‌آید همچنان که
بوی خوش از دل گل‌ها بیرون می‌آید و در هوای پاک و
بارانی پخش می‌شود...

فارس کرامه گفت:

سلمی! طفل شیر خوار بودی. در آن موقع مادرت پدر
پیش را از دست داد و بسیار اندوهگین شد و گریست اما او
در همین اتاق بود که دست‌هایم را گرفت و گفت: فارس!
پدرم را از دست دادم و دیگر کسی جز تو ندارم. اگر
درخت کاج یکی از بزرگترین و تنومندترین شاخه‌هایش را
از دست دهد، متاثر می‌شود اما نمی‌میرد. بلکه می‌کوشد تا به

دخترش را قطع کرد و گفت:
 سلمی! من دارم صدای مادرت را می شنوم.
 او از من می خواهد هرچه زودتر میله‌های این قفس را با
 بال‌هایم بشکنم و پرواز کنم. جلوی مرا بگیر! بگذار جسم
 به خواب ابدی برود و روح همچنان بیدار بماند. زیرا
 صبح من فرارسید و خواب پایان یافت. روحم را با روح
 بیوس و هرگز برای جسم اشک اندوه مریز. ناامید مشو
 زیرا ناامیدی باعث رشد خار مغیلان بر روی قبرم می‌شود.
 مبادا اندوهگین شوی زیرا من نیز اندوهگین خواهی کرد.
 در زندگی تو را دوست می‌داشتم. پس بگذار پس از مرگ
 نیز تو را همواره دوست بدارم و روحم همیشه در کنار تو
 باشد و تو را حمایت کند.

آنگاه آخرین نگاه را به من انداخت و با صدایی ژرف

گفت:

پسرم! از تو می‌خواهم برای سلمی برادری باشی
 همچنان که پدرت برادر من بود. در لحظات یأس و اندوه
 در کنار او باش و نگذار بر من اندوهگین شود زیرا اندوه بر
 مردگان پکی از اشتباهات نسل‌های گذشته است.

به پدرت بگو که من تا آخرین لحظات عمر به یاد او
 بودم و او را دوست می‌داشتم.

فارس اندکی خاموش شد و به گوشه‌ای از دیوار اتاق
 نگرست و چشم دوخت. آنگاه ادامه داد و گفت:

دیگر نمی‌خواهم هیچ طبیعی را برام بیاورید زیرا روح

من خواهان رهایی از این زندان است.
 نمی‌خواهم هیچ کشیشی بالای سرم بیاید زیرا آنان
 نمی‌توانند در آموزش گناهان نقشی داشته باشند... اراده‌ی
 بشر نمی‌تواند اراده و خواست خدا را تغییر دهد. همچنان
 که ستاره شناسان نمی‌توانند مسیر ستارگان را تغییر دهند.
 چون شب از نیمه گذشت فارس کرامه چشم‌هایش را
 برای آخرین بار گشود و به دخترش نگاه کرد و خواست
 سخنی بگوید اما مرگ صدای او را گرفت و تنها توانستیم
 این واژه‌ها را از او بشنویم:

سلمی! سلمی! صبح دارد نزدیک می‌شود...

آنگاه سر خود را پایین انداخت و چهره‌اش سفید گشت
 و لیخند سردی زد و جان سپرد.

سلمی دست‌های پدر را گرفت و آن را همچون برف
 سرد یافت و سپس سرش را بلند کرد و نقاب مرگ را بالای
 سر پدرش دید. اشک‌ها در چشم‌هایش منجمد شد و چیزی
 نگفت و فریاد نکشید و ناله سر نداد بلکه همچون تندیسی
 خشکش زد.

ناگهان به سجده افتاد و پیشانی بر زمین نهاد و آهسته
 گفت:

خداوند!
 به او رحم کن.

او را بیامرز و همه‌ی بال شکستگان را نیرو ده!
 فارس کرامه جان سپرد و ابدیت روح او را در آغوش

گرفت و جسمش را به خاک سپردند.
منصور بیک همه‌ی اموال و دارایی او را تصاحب نمود
و دخترش همچنان در اسارت بسر برد درحالی که من در
میان رؤیاهایم سرگردان بودم و بارها تلاش کردم خود را با
خواندن کتاب‌ها سرگرم کنم اما هرگز نتوانستم آتش درونم
را خاموش کنم.

سفر ایوب نزد من زیباتر از سرودهای داوودی و
مرثیه‌های ار میا از سرود سلیمان دوستانه‌تر بود و قصاید
ابن زریق از رباعیات خیّام در من تأثیر بیشتری داشت و
داستان هملت از همه‌ی آثار غرب به دلم نزدیکتر بود...

نامیدی، بصیرت مرا ضعیف‌تر کرد لذا چیزی جز
اشباح هراسناک نمی‌دیدم.

و یأس، گوش‌هایم را بست تا جز صدای طپش دل
آشفته‌ام صدای دیگری را نشنوم...

◆ در میان آشتروت و مسیح

در میان آن باغ‌ها و درّه‌ها که اطراف بیروت را به
جنوب لبنان متصل می‌نمود معبد کوچک و باستانی در دل
صخره‌ای سفید و در میان درخت‌های زیتون و بادام و بید
قرار داشت.

اگرچه این معبد فاصله‌ای چندانی با جاده‌ی اصلی
نداشت اما بسیاری از باستان‌شناسان و دوستانه‌اران خرابه‌ها
و ویرانه‌ها و ابنیه‌ی تاریخی از وجود آن اطلاعی نداشته‌اند.
این بنا همچون بسیاری از بناهای مهم سرزمین شام
بشمار می‌رفت که در فراموشی بسر می‌برد. اما نعمت
فراموشی و بی‌اطلاعی بسیاری باعث شده بود تا همچنان
محفوظ بماند و مکانی خلوت برای عاشقان و گوشه‌نشینان
و تنها یان باشد.

یکی از آثار عجیب و دیدنی این معبد وجود دو

روزگار و دنیوی سخن می‌گفتیم...
سلمی درباری منزلت و جایگاه زن در جامعه‌ی بشری
و اثر نسل‌های پیشین بر اخلاق و کردار و خواسته‌های او
صحبت می‌کرد و حتی به آیین زناشویی در عصر کنونی
اشاره می‌نمود.

اکنون سخن او را به یاد می‌آورم که می‌گفت:
نویسندگان و شعرا می‌کوشند حقیقت زن را درک کنند
اما تاکنون نتوانستند رازهای دل او را بفهمند زیرا همواره
نقاب شهرات بر چهره‌ی‌شان است و تنها جسم او را
می‌نگرند و هرگاه وی را زیر ذره‌بین بگذارند تنها ضعف و
ناتوانی‌اش را مشاهده می‌کنند.

یکبار به سوی هر دو نقاشی معبد اشاره کرد و گفت:
نسل‌های پیشین دو نماد که خلاصه‌ی امیال زن‌ها است بر
روی این سنگ رسم نموده‌اند؛ عشق و اندوه، مهر و ایثار،
آشتروت و مریم، تخت و صلیب...

جز خداوند و پرندگان باغ‌های اطراف، هیچ کسی از
ملاقات ما با یکدیگر در این معبد اطلاعی نداشت.
ما هرگز از هیچ چشمی نمی‌هراسیدیم و هرگز احساس
عذاب وجدان نمی‌کردیم. زیرا روحی که خود را با آتش و
اشک شستشو دهد از آنچه مردم بدان ننگ و بدنامی
می‌گویند فراتر می‌رود و از ست‌ها و قوانینی که بشر آن را
ساخته است رها می‌گردد و با سر بلندی در برابر عرش خدا
می‌ایستد...

کنده کاری و نقاشی بر روی دیوار شرقی و غربی آن
می‌باشد. یکی به دوران فنیقی‌ها و دیگری به قرون پنجم و
ششم میلادی تعلق داشت و انگشت‌های زمان برخی از
خطوط و رنگ‌های آن را از بین برده بود.

یکی عکس مجسمه‌ی «آشتروت»، رب النوع عشق و
زیبایی که بر روی تختی بزرگ و در کنار هفت دوشیزه‌ی
برهنه نشسته است. یکی از آنان مشعلی در دست دارد و
دیگری چنگ و سومی مجسم و چهارمی کوزه‌ای از شراب
و پنجمی شاخه‌ای گل و ششمی تاجی از خار و هفتمی تیر و
کمان. و همگی با فروتنی به آشتروت می‌نگرند.

درست روبروی این عکس کنده کاری دیگری وجود
دارد؛ عکسی از مسیح مصلوب در کنار مادر اندوهگینش و
مریم مجدلیه و دو زن دیگر در حال سوگواری.
در وسط معبد نیز سنگی از مرمر و مربع شکل وجود
دارد که گویی مکانی برای ذبح و قربانی بود...

چیز با ارزش دیگری که در این معبد کوچک وجود
داشت آرامش ژرف و سکوت افسونگری است که مملو از
رازهای آسمانی و کلام بی‌سخن و حکایات گذشته‌ی بسیار
دوری بود.

هر ماه یکبار سلمی را در این معبد ناشناخته می‌دیدم و
چند ساعتی در آنجا بسر می‌بردیم و درباره‌ی این عکس‌ها
می‌اندیشیدیم...

گاه در سکوت بسر می‌بردیم و گاه درباره‌ی حوادث

◆ ایثار

در یکی از روزهای گرم آخر ماه «خزیران» مردم برای گذراندن اوقات فراغتشان، ساحل داغ را رها می‌ساختند و به سوی بلندی‌ها می‌رفتند.

من نیز برای دیدن سلمی به سوی آن معبد شتافتم درحالی که کتاب کوچکی از سروده‌های آندلس با خود حمل می‌کردم.

در کنار معبد نشستم و گاه به سوی جاده که در میان درختان لیمو و بید قرار داشت می‌نگریستم و گاه هم سرم را بر روی کتاب خم می‌کردم و چند بیتی می‌خواندم و تاریخ پادشاهان و سوارکاران و شاعران در هنگام ترک شهرهای «غرناطه»، «قرطبه» و «اشبیلیه» و قصرها و باغ‌هایش را مرور می‌کردم.

ساعتی بعد سلمی را دیدم که از میان درختان بالا

می آمد و بدن لاغرش را با خود می کشد، گویی تمام اندوهها و غمهای جهان را بر دوش می کشید و چون به معبد رسید در کنارم نشست آنگاه با چشمانی گشاده به من نگریست و گفت:

به من بگر!

بگذار تو را بسیار بینم زیرا زمان جدایی فرا رسید!

فریاد زدم و گفتم:

منظورت چیست؟ کدامین قدرتی می تواند ما را تا ابد

از یکدیگر جدا سازد؟

گفت: قدرت کوری که دیروز ما را از هم جدا ساخت

امروز نیز می خواهد ما را تا ابد از یکدیگر جدا کند...

از او پرسیدم: مگر هوسر تو از ملاقات ماهانه‌ی ما

خبردار شده است؟

پاسخ داد و گفت:

هوسرم آنقدر سرگرم لذات دنیوی است که اصلاً

نمی داند چگونه روزها و شب‌هایم را می گذرانم.

گفتم: پس نگرانی تو از چیست و چه چیزی از آمدن تو

در این معبد باز می دارد؟ آیا از من بیزار شده‌ای؟

با چشمانی اشک آلود گفت:

هرگز! من هرگز از جدایی تو راضی نیستم. چشم‌هایم

هرگز از دیدن تو سیر نمی شوند زیرا تو نور چشم من هستی.

اما، اما من نمی خواهم تو را در دامی که برایم گذاشته‌اند

بیاندازم.

پرسیدم: درباره‌ی چه کسانی سخن می گویی؟

گفت: مطران پولس!

پرسیدم: مگر او از این موضوع مطلع شده است؟

گفت: اگر چنین بود هرگز نمی توانستم امروز به اینجا

بیایم اما او به من شک کرده است و به پیشخدمت‌هایش امر

نمود تا مرا زیر نظر داشته باشند. من هرگز از مطران

نمی هراسم زیرا آنکه در حال غرق شدن است دیگر از

خیس شدن نمی هراسد. اما برای تو می ترسم زیرا تو

همچون نور خورشید آزاد هستی و نمی خواهم مثل من در

اسارت بیافتی... لذا چاره‌ای جز جدایی نداریم.

دست‌های او را گرفتم و گفتم:

مدتها است که خود را همچون نابینایان در برابر بت‌ها

سر فرود می آوریم و زیر دست مطران پولس بازیچه‌ایم.

آیا باید برای همیشه در برابر او فروتنی کنیم؟

آیا زندگی که خداوند به ما بخشیده است، باید زیر پای

مرگ بگذاریم تا له شود؟

آیا آزادی که به ما داده است باید آن را دربند کنیم؟

آن که آتش درونش را با دست‌هایش خاموش کند به

آسمانی که آن را روشن نموده، کافر گشته است...

سلمی! من تو را همواره دوست می دارم و عشق یک

گنج گران‌بهای است که خداوند آن را نزد ارواح بزرگ و

احساساتی به ودیعت می نهد. آیا باید چنین گنجی را

طعمه‌ی خوک صفنان کنیم تا آن را تابه سازند...؟

شوکران بنوشم. پس مرا بپذیر تا از دست زورگویان و
ستمگران رها شوم.

آنگاه با من خدا حافظی کرد و به سرعت از معبد خارج

شد...

سلمی! اکنون وقت آن رسیده است که این معبد کوچک
را ترک کنیم و به سوی معبد بزرگ خداوند برویم. با این
سرزمین را ترک کنیم و به جایی برویم که خالی از راهزنان
باشد. با یک زندگی نوینی آغاز کنیم و بگریزیم و هرگز
شک به دل راه ندهیم. این لحظات با ارزشتر از تاج
پادشاهان و بزرگتر از تخت و بارگاه فرشتگان است. با
دنیال نور برویم تا از این صحرای بی آب و علف بگریزیم
و به کشتزارها و بوستان‌های سرسبز برویم...

سلمی سر تکان داد و لیخندندوهگینی زد و آهسته
گفت:

نه! ما نمی‌توانیم چنین کاری را انجام دهیم زیرا وقت
آن گذشته است و من جام شوکران نوشیده‌ام و دیگر هرگز
نمی‌توانم در این دنیا به آرامش برسم. زیرا بال‌هایم
شکسته‌اند و دیگر نمی‌توانم در آسمان بی‌کران پرواز کنم.
تو می‌دانی که من به اندازه‌ی عشق مادری نسبت به تنها
فرزندش تو را دوست می‌دارم. این همان عشقی است که با
آتش پاک و مطهر شده است...

سلمی بسیار سخن گفت و من دیگر نتوانستم چیزی
بگویم. آنگاه از جا برخاست و فروتنانه در کنار عکس
مسیح مصلوب ایستاد و پای او را بوسید و گفت:
ای عیسای ناصری! من صلیب تو را برگزیده‌ام و
شادی‌های فرح بخش آشروت را ترک می‌کنم.

اکنون باید خود را با خون و اشک بشویم و جام

◆ راه نجات

پنج سال از ازدواج سلمی گذشت و او هرگز صاحب فرزندی نشد تا بتواند با همسرش ارتباط روحی برقرار کند زیرا همواره لبخند نفرت به یکدیگر می زدند.

مرد ماده پرست همیشه همسرش را به صورت یک کالا می نگرد و اگر به او شک بوزدد وی را فاسد ابدآلدهر می داند اما هرگز به گناه خویش نمی نگرد.

منصور بیک نیز مثل خاکه، ماده پرست بود و چون فولاده، قسی القلب...

درختی که در درون غار می روید میوه نمی دهد و سلمی کرامه نیز نتوانست فرزندی را به دنیا بیاورد زیرا بلبل هرگز لانه اش را در قفس نمی سازد تا جوجه هایش در اسارت بمانند.

سلمی کرامه اسیر نگون بختی هایش بود و نمی خواست

اسارتش به فرزند آسمانی‌اش منتقل سازد...
سلمی با درد نیایش می‌کرد و فضا را پر از ناله‌ها ساخت.
آسمان نیایش او را شنید. و پس از پنج سال فرزندی را
در درون او نهاد تا همچون دیگر زنان مادری باشد.
و پس از پنج سال، درختی که در غار بود شکوفه داد و
بلبلی که در قفس زندانی بود لانه‌ای از پر و بالش برای
جوجه‌هایش ساخت...

هیچ نوری درخشان‌تر از نوری که چنین زندانی در
ظلمات درون می‌تاباند نیست.

فصل بهار در میان دشت‌ها و سرغزارها نقل مکان
می‌کرد و در همان موقع بود که سلمی آمادگی بچه دار شدن
شد.

ماه‌های انتظار بسر رسید و سلمی مراقب لحظه‌ی رهایی
بود و مانند مسافری منتظر طلوع ستاره‌ی صبح شد و به
سوی آینده نگریست و آن را از پشت اشک‌هایش دید.
بارها اشیای سیاه و کدر از وری اشک‌ها به صورت
درخشان و براق دیده می‌شوند.

در یکی از شب‌ها و درحالی که اشباح تاریک در میان
خانه‌های ساحلی بیروت می‌گذشتند، سلمی بر روی تخت
زایش قرار گرفت و شاهد نبرد میان مرگ و زندگی شد.
طیب و قابله در کنارش ایستادند تا میهمان تازه از راه
رسیده را به این جهان بیاورند. در آن هنگام فریاد
دلخراش سلمی از پنجره‌ی خانه‌ی منصور بیک بیرون آمد

و سکوت ساحل را شکست. فریاد جدایی زندگی از زنده
ماندن و عشق در فضایی تهی... فریاد قدرت محدود انسان
در برابر آرامش قدرت لایتناهی... فریاد ضعیف سلمی زیر
پای ستمکاران؛ مرگ و زندگی.

و در نزدیکی صبح پسرش متولد شد.

سلمی چشم‌های دردمندش را گشود و چهره‌ی شاد
اطرافیان را دید که در کنارش ایستاده بودند... اما هنوز نبرد
زندگی و مرگ را نیز مشاهده می‌کرد که در نزدیکی تخت
او می‌جنگیدند و چشم‌هایش را دوباره بست و برای نخستین
بار فریاد زد و گفت: پسرم!

قابله نوزاد را در پارچه‌ای ابریشمی پوشاند و او را در
کنار مادرش نهاد درحالی که طیب با چشمانی اندوهگین به
سوی سلمی نگاه می‌کرد و سر خود را تکان می‌داد و چیزی
نمی‌گفت.

و چون خورشید طلوع کرد سلمی پسرش را نزدیک
سینه‌اش نهاد. نوزاد چشم‌هایش را گشود و گویی
می‌خواست برای نخستین و آخرین بار مادرش را ببیند.
طیب نزدیک شد و نوزاد را از او گرفت و با خود
گفت:

او یک زائر و مسافر است!

نوزاد جان سپرد در حالی که پدرش در اتاق مجاور در
کنار دوستانش از شدت خوشحالی شراب می‌نوشید.

نوزاد با سپیده دم متولد شد و با طلوع خورشید جان

دیگری گفت:
فردا عمویش مطران همسر دیگری برایش بر می‌گزیند
که ثروت بیشتری داشته باشد!
کاهنان همچنان نیاش می‌کردند تا اینکه گورکن از
پوشاندن تابوت با خاک پایان یافت آنگاه تشییع کنندگان
یک یک نزدیک مطران و برادر زاده‌اش رفتند و به آن دو
تسلیت گفتند.

اما من همچنان تنها ماندم و کسی نیافتم تا تسلی بخش
من باشد.
گویی سلمی و کودکش برای من نزدیکترین کسان
نبودند.

تشییع کنندگان بازگشتند و گورکن در کنار گور جدید
ایستاد در حالی که بیل و کلنگ همچنان در میان دست‌هایش
بود.

به او نزدیک شدم و پرسیدم:
آیا به یاد می‌آوری قبر فارس کرامه کجا قرار گرفته
است؟

اندکی به من نگریست آنگاه به طرف قبر سلمی اشاره
کرد و گفت:
دختر او را در این گودال و بر روی سینه‌اش نهادم و بر
سینه‌ی دخترش نیز، نوه‌اش، آنگاه بر روی هر سه، خاک!
گفتم: ای مرد! تو دل مرا نیز در این گودال به خاک
سپردی. چه داستان توانمندی داری؟!

وارد شد و بر دو پیکر بی‌جان تابید!
طیب با گریه از اتاق بیرون آمد و شادی جمع را به
فریاد و ناله مبدل ساخت. اما منصور بیک فریاد نزد و
نگریست و هیچ نگفت بلکه همچون تندیس خشک زد
در حالی که جام شراب در میان دست‌هایش بود.
روز بعد سلمی با لباس سفید عروسی در درون تابوتی
پوشیده از مخمل سفید نهادند در حالی که نوزادش را بر
روی سینه‌ی آرام مادرش بود.

هر دو جسد را در یک جا حمل نمودند و آهسته به راه
افتادند. من نیز در میان تشییع کنندگان بودم و هیچ یک مرا
نشناخت.

وارد قبرستان شدیم و مطران پولس شروع به خواندن
نیاش کرد در حالی که کشیشان پشت سرش ایستادند و با او
نیاش می‌کردند. و چون تابوت را در درون گودال نهادند
یکی از حاضرین آهسته گفت:

این نخستین باری است که دو جسد در یک قبر می‌بینم!
دیگری گفت:

گویی نوزادش آمده بود تا او را با خود ببر د تا از ستم و
سنگدالی همسرش نجات دهد.

دیگری گفت:
به منصور بیک بگریید چگونه با چشمانی شیشه‌ای به
سوی آسمان چشم می‌دوزد و گویی مرگ همسر و فرزندش
را باور نمی‌کند.

چون گورکن از لابلای درختان سرو گذشت، صبر و
شکیبایی به من خیانت کرد لذا خود را بر روی قبر سلمی
انداختم و گریستم و سوگواری کردم!